

روزنامه معنای زندگی	
معنای زندگی: نمایشی از خود— برای خود	صفحه ۸
آیا شرافت کافی است؟	صفحه ۹
انشاءالله رحمتی: ترجمه آثار «کربن» از «کانت» دشوار تر است	صفحه ۱۰

نگاه	
هذیان در هذیان	
محمد صادقی 	
در درون من چیزی نیست، مگر یک تُهی بزرگ.	
آنامولتنی	
«دپروز امروز فردا، به کارگردانی «ویتوریو دسیکا» پرسش «معنای زندگی» از آن پرسش‌هایی است که همواره ذهن انسان‌ها و به‌ویژه فیلسوفان را به خود مشغول کرده و در دوره مدرن، که می‌توان آن را دوره «پرسش» نامید، بحث و نقد و نظر درباره «زندگی» و معنای آن، بر اساس دانش جدید، عقل و فهم انسان، گسترده‌تر شده، پرسش‌های دیگری را نیز پدید آورده و تصور ضروری‌نباشتن پاسخ به آن نیز به تأخیر افتاده است.تری ایگلتون هم در کتاب «معنای‌زندگی» از دشواری پرسش‌ها سخن می‌گوید و جست‌وجوگرانه بر حجم پرسش‌ها می‌افزاید نه بر حجم پاسخ‌ها؛ چرا به جای آنکه چیزی وجود نداشته باشد، چیزی وجود دارد؟ هستی چگونه به‌وجود آمد؟ اگر این تکه از زندگی معنادار است و آن تکه هم همین‌طور، در این صورت مجموع این تکه‌ها چه معنایی دارند؟... و به تعبیر ایگلتون: «معنای زندگی در جست‌وجو برای معنای زندگی نفهته است.» او با اشاره به آرای نیچه (زایش تراژدی) می‌گوید که معنای حقیقی زندگی خوشتراکتر از آن است که ما نتوانیم با آن روبه‌رو شویم و به همین دلیل است که برای تحمل آن به توهمات آرام‌بخش نیاز داریم. به‌نظر می‌رسد، ماهیت تراژیک و «سیریزاوار» زندگی و پرسشگی دیگر (یافتن معنای زندگی چه نسبتی با زندگی بهتر خواهد داشت؟) است که موجب می‌شود او داوری غم‌انگیز گروه همسرایان در «اودیپ‌شلا» سوفکل را با خود زمزمه کند: «هیچ انسانی مادام که نمرده و از قید رنج رها نشده است خوشبخت نخواهد بود.» وقتی سخن تراژیک زندگی (تراژدی در قدرتمندترین شکل آن پرسشی بدون پاسخ است) فرصت و مهلتی برای بازسازی ساخته‌های تخیل باقی نمی‌گذارد، این چگونه وضعیتی است؟ «اگر معنای زندگی چیزی باشد که ما به هیچ قیمت نمی‌توانیم آن را کشف کنیم» در گیرش‌ن با این پرسش و اندیشیدن به آرای نویسندگان و فیلسوفان، شاید «چه باید کرد»، را در درون‌های تکه‌تکه شده، به اندازه‌ای در تعلیق تکه دارد تا سرانجام سخن تامس نیگل (فلسفه و معنای زندگی، نگاه معاصر، ۱۳۹۰) به‌خوبی فهم شود: «بی‌معنایی زندگی نه شایسته این اندازه اضطراب و نه شایسته این اندازه مقاومت است، و تلاشی بیهوده برای جان‌بخشیدن به جهان بی‌قلب، متوقف شود. وقتی هر حقیقتی می‌تواند هذیانی باشد برای گریز از واقعیت (رنج) و به تعبیر شارل بودلر، جایی شبیه به یک بیمارستان که افراد با تغییر دادن محل تختخواب خود، در این تغییر، امکان تغییر وضعیت پیش‌آمده را به‌سر خود و در یک جابه‌جایی مستمر (تغییرمکان) دست و پا می‌زنند... و آنجا که نیستند خود را خوشبخت می‌دانند.	
بی‌مقصدی، بی‌هدفی و بی‌جهتی با «بی‌معنایی» تفاوت دارد بنابراین آنکه احساس می‌کند دچار بی‌معنایی شده، می‌تواند در این وضعیت قرار نداشته باشد؛ وقتی : کلماتی مثل تهی‌بودن، تنهایی، غریب‌بودن، درد و بی‌پناهی‌های خود را از دست داد، سخن‌گزاران از چنین وضعیتی دشوار به‌نظر می‌رسد. این وضعیت در فیلم سینمایی «پرسونا» به‌خوبی نشان داده می‌شود. الیزابت وگل هنگام اجرای نقش خود در یک نمایش، قدرت سخن‌گفتن را از دست داده و سکوت اختیار می‌کند. سپس بستری شده و وظیفه مراقبت از او برعهده پرستاری قرار می‌گیرد. تختخواب الیزابت، از بیمارستان به یک نقطه آرام و ساحلی منتقل می‌شود بلکه با این تغییر، امکان تغییر وضعیت پیش‌آمده را سکوت اختیار می‌کند. الیزابت در درون نمایشی (تئاتری) و در مواجهه با نمایشی بزرگ‌تر (زندگی) در سکوت فرو رفته، هرچند آن نمایش بزرگ‌تر نیز سرانجام در برابر دوربین فیلمبرداری، «نمایش در نمایش» را پیش‌روی ما می‌گذارد تا شاید داورامرو بودن این وضعیت پیچیده بهتر نشانده‌شود. در این فیلم با دو شخصیت روبه‌رو هستیم؛ هنرپیشه‌ای در نام بازیگر و پرستاری به نام «آلما» و هنرمندی‌هایی که از اندازهای شبیه به یکدیگر به‌نظر می‌رسند و سرانجام، سیاهی نیمرخ الیزابت با نیمرخ آلما کامل می‌شود! تفاوت میان این دو، تفاوت میان بی‌معنایی و بی‌هدفی است و تکمیل تدریجی دو نیمرخ در یکی از چهره‌ها، نقاب‌داشتن از حقیقت است و بیان حقیقت زندگی در وضعیتی که الیزابت را به سکوت وامی‌دارد. در سکانسی که آلما خاطره و تجربه‌اش در یک ساحل (به همراه کارتنار) را برای الیزابت بازگو می‌کند، آنچه بیان می‌شود چنان قدرتمند و برانگیزاننده است که نیاز به تماشای تصاویر تکمیلی (در یک فلاش‌یک) برای توضیح بیشتر از منتفی ساخته و تنها‌واکنشی که از الیزابت می‌بینیم سکوت و لیخنندی آرام است که تا پایان گریه حق‌های عصبی آلما ادامه می‌یابد. وقتی هر کلمه می‌تواند باری از دروغ را منتقل کند، وقتی امتداد بازی تنها به کتمان بیهودگی منجر شود و بازیگری در وجه کلملی از نمایش – زندگی – در یک مکث کوتاه، فرد با نا رضایتی از راه‌هایی که گرفته شده بوده) نشانه دشواری نزدیک‌شدن به این احساس (بی‌معنایی) است، بر گمان می‌نویسد: «هدف این است که جهانی را به خود و مخاطبان آشفته‌تر از خود نشان دهد. خاتم وگل در تمنای حقیقت می‌سوزد، همه‌جا به دنبال آن بوده و گاهی به‌نظر می‌رسد که حقیقتی، حقیقت پایداری را برای تکیه‌زدن یافته‌است. اما ناگهان زمین زیر پای او سست می‌شود. حقیقت فرومی‌پاشد و ناپدید می‌شود یا در بدترین حالت دروغ از کار درمی‌آید»	

یادداشت

در گذر روزها...^{*}

محمدعلی اسلامی‌نخوشن 	
---	--

... کسی نباید از خودش راضی باشد زیرا برای زندگی کردن هرچه‌بشود کم‌شده‌است چون این دوران کوناهی که میان دو عدم واقع شده و این فرصت زندگی، لازم‌اش این است که حقتش ادا شود. من کاری نکرده‌ام. صحبت از روزها در بین بود، من خواستم کمی خودم را بشناسم اما متأسفانه تمام آنچه را در دل داشتم و می‌توانستم بگویم، نگفتم. ناگفته‌های آن بیشتر از گفته‌هاست. همه چیز به گفتن نمی‌آید مولوی هم بارها در مثنوی اشاره کرده و خودش را به سکوت دعوت کرده است:

من ز شیرینی تشمتش رو ترش
من ز پُری سخن باشم خوش
یعنی باید از این خاموشی‌ها معنا را دریافت. در همه این ملت به دست داشتم و از همه مواهب دیگری که در زندگی بود صرف‌نظر کردم و به قلم پناه آوردم که در جای دیگری هم گفته بودم:
آن جان جهان مرا قلم بود قلم
وان روی نگار چون وان زلف به خم
در صحن آمیدیش و در شام دژم
وین‌ها همه رفتند و علم ماند
عدم و دو ستون برای کار خود بر گزیدم؛ یکی فرهنگ و دیگری ایران. در مورد ایران هیچ نوع تعصبی ندارم، هیچ نوع اضافه بیانی نمی‌کنم چون یک گپواره آساینده برای همه ما بوده است و ما در اینجا به دنیا آمده‌ایم و زندگی کرده‌ایم، ایران برای ما تنها خاک نبوده بلکه یک توده انبوه یادگارها، کوشش‌ها، کام‌ها و ناکامی‌ها بوده که گذشتگان و نیاکان ما بر این پهنه خاک مدتی زندگی کردند، کوشیدند و کشوری را با تاریخ، سرفرازی و افتخار ساختند و بنابراین این‌گونه توده یادگارهاست که برای ما ارزش دارد و ما از آن حرف می‌زنیم و گرنه همه خاک‌ها شبیه به هم هستند. این مهم است که گذشتگان ما عمر خود را عبت نگذرانند بلکه کوشیدند برای اینکه زندگی را زندگی را دریابند. معنای زندگی در آثار بسپار دارند و در نگاه‌های زبان فارسی متبلور شده و یاد‌ها نبوده است. کمتر زبانی در جهان از این غنای فکری و بویش فکری برای شناخت زندگی، مرگ و... برخوردار بوده است. زندگی چیست؟ آملن و چندی گذراندن و در کام نیستی فرو رفتن؟ آنچه می‌ماند این لایه‌هاست: تخییر روح، احساس و انسانیت که در آثار بزرگ زبان فارسی منعکس شده است و این توانسته یک شخصیت معنوی بسیار عمیق به این کشور ببخشد و در سرزمینی به نام ایران شکل گرفته و در کلید زبان فارسی که برای ما بزرگ‌ترین سرمایه است و ترجمان و چکیده تاریخ ما را در خود دارد. آنچه این کشور را نگه داشته یک نوع اصالت درونی بوده و این فرهنگ بوده که اهنمای ایرانی در این دوران دراز بوده است که چه راهی را برگزیده و بر پیش گیرد. موضوع دیگری که من همیشه محور قرار داده‌ام، اعتدال است. همیشه در زاده روی و در افراط و تفریط یک نوع بی‌اعتباری و ناکلی می‌دیدم. هر بلایی سسر این کشور آمده در دوره‌هایی بوده که افراط‌گری وجود داشته است. در تاریخ ایران هرجا اعتدال با کار افتاده دورانی را نمی‌دانیم. دیگر آنجا نیستیم که حافظ بود، چون «شش جهت» جهان برای ما گم شده است. ما شدایم باشندگانی بی‌جهت، که گذران ما در هستی به‌منابه آنچه پروای «از کجابه‌کجا؟»ی دارد، در آن از قطب‌نمایی‌پذیری افتاده است. نه می‌دانیم پس و پیش جهان کیاست، نه پشت و روی آن، نه مشرق و مغرب آن، نه فراز و فرود آن. انسانی که

را این حیرانی کسی است که معنای نهایی پرسش‌اش از زندگی این است:
به کجایی این شب تیر
بیاویزم قیای زنده خود را؟
پرسشگری از «معنای زندگی» در زمانه ما شکلی است از «پناه‌جویی» در جهانی که دارد به شکل مضاعفی از خاتمانی شب محلی ما خود در درون جهانی می‌سپرد که خود در حال فرورفتن به محاق است.
در یکی از غزل‌های معروف حافظ با استعاره «خواندن» در ارتباط با گذران انسان در هستی برمی‌خوریم. جالب اینکه حافظ نیز در اینجا از استعاره «کارگاه» استفاده می‌کند و نام کارگاه کارگاه‌ها، جهان نام را می‌گذارد. «کارگاه هستی». «زندگی» –یا گذران آن نوع باشندگی را که باشندگی‌اش پروای او است– را نیز «کار جهان» می‌نامد. روشن است که جهان این غزل جهانی نیست در تباهی یک تصمیم‌ناپذیری «نقش مقصود»، به‌منابه حکم، غایت و امضایی که پای این پویایی گذاشته شده، با حرف جلی بر این کارگاه نوشته شده است. جهان «ناخوانا» نیست. به نور معنا روشن است. این انسان است به‌منابه خواننده که می‌تواند به سببی، «در خودپرستی»، از خواندن این نقش دربمالد. آنکه نقش مقصود را نمی‌خواند، برای حافظ، از «اصالت» می‌افتد، می‌شود گونه‌ای از «مدعی» در اینجا «مدعی» کسی است که در هیات «ناخوانده نقش مقصود» در «کارگاه هستی» هر حرکت می‌کند و به همین سبب نسبت درستی با «کار جهان» ندارد. او این جهان را می‌سپرد بی‌آنکه آن را به‌درستی «گذرانده» باشد.

با مدعی مگوید اسرار عشق و مستی
(تابی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی).
«عاشق شو» –ا نه روزی کار جهان سراید
«ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی».
خیام هم به شکلی، اما فلسفی‌تر به نسبتی با جهان برمی‌خورد که از جنس ناخوانایی است. برای او جهان وقتی ناخوانا می‌شود که نگارش آن خود را به‌عنوان «حرف معما» بر انسان «واپنمایاند». در این رباعی نیز پرسشگری نهانپا از «معنای زندگی» است. هنگامی که جهت‌مندی و توجیه مذهبی زندگی (از کجابه‌کجایی آن) دیگر به پرسشگر سرپناهی برای گذران نمی‌دهد.
اسرار آل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفت‌وگوی من و تو
چون پرده برافتد، نه تو دانی و، نه من!
نتیجه بگیریم: «وقتی جهان از جهانبیت می‌افتد، انسان می‌پرسد زندگی یعنی چه؟» «معنای زندگی» یعنی پرسشگری از «معنای گذران در جهان» هنگامی که جهان در سطحی هستی‌شناختی از جهانبیت افتاده است. وقتی می‌پرسیم «معنای زندگی چیست، ما دیگر در «کارگاه هستی» جا و مکان چیزها و کاربرد مناسب آنها و نیز جا و جهت خود را نمی‌دانیم. دیگر آنجا نیستیم که حافظ بود، چون «شش جهت» جهان برای ما گم شده است. ما شدایم باشندگانی بی‌جهت، که گذران ما در هستی به‌منابه آنچه پروای «از کجابه‌کجا؟»ی دارد، در آن از قطب‌نمایی‌پذیری افتاده است. نه می‌دانیم پس و پیش جهان کیاست، نه پشت و روی آن، نه مشرق و مغرب آن، نه فراز و فرود آن. انسانی که شش جهت را نداند، سمت‌های خود را هم نمی‌داند.

اگر ببینیم که این پرسش خودش را بی‌خود و بی‌جهت به ما تحمیل نکرده است، بلکه از درون نسبت ما با جهان و به‌منابه تاریکی افق غایی پرسشگری روزگار ما بر ما سایه افکنده است، آن‌وقت باید قبول کنیم که بحران عمومی ما از اقتصاد، جامعه، سیاست، اخلاق و هنر در شده است. اینک زیست‌جهان ایرانی از جهان‌گری افتاده است.

ما اینک به گفته هایدگر
«دیریم برای ایزدان
زودیم برای بودن»

عکس: شرق

است. شرایط تصمیم‌ناپذیری شرایطی است که در آن نسبت ما با جهان از جنس عجز در گذران در تاریکی است.
بنابراین نباید آن را با آن نوع بیگانگی از خود که شاخصه عصر مدرن است یکی دانست. این «گم‌شدگی» از جنس نگرانی «کی‌پرکه‌گاردی» نیست. این نیست که این پرسش را کسی می‌پرسد که مثل کلیشه یک آمریکایی موفق، برای گریز از «بی‌معنایی» جهان سرمایه‌داری، چنان به «اکتش» روزمرگی تسلیم شده، چنان در آن غرق شده که راه خود را به خود گم کرده است. این گم‌شدگی کسی نیست که در نسیان زرق و برق «بازار بزرگ» و معر که بازی یلغنده موفقیت و مصرف در یک جامعه انرمال پیشرفته، چنان در گیر شده است، یا خودش را در گیر کرده، که یادش رفته است که سراغ خودش را بگیرد. اشتباه بزرگی خواهد بود اگر چنین بیندیشیم که این گم‌شدگی از جنس «خودباختگی»، یا به تعبیر هایدگر «شیفتگی»، مدرن است. نه، این گم‌شدگی از جنس جذب بی‌باقیمانده در هنجارهای جهان مدرن نیست، بلکه از جنس آن نوع بی‌سروسامانی است که امیل دور کهایم آن را «اومنی» می‌نامد: سردرگمی در جامعهای که «جامعیت» نمی‌کند، گم‌شدگی در جهانی که در آن، جهان به شکل نوعی بی‌هنجاری، نوعی تکتُر بی‌محور، به شکل یک «کپه»، یک «بساط خنرزینری» (به تعبیر هدایت) قادر به جذب نیست؛ جهانی فاقد نیروی جاذبه و لاجرم عاجز از معماری‌بخشی (معنایی) به زندگی این گم‌شدگی، «دریهدری» کسی است که پشت تابلو هیچ یک از «بنگاه‌های پختن معنا» سرپناهی نمی‌بند یا حتی وعده آن را این حیرانی کسی است که معنای نهایی پرسش‌اش از زندگی این است:

بنابراین، این گم‌شدگی را باید در ارتباط با آن شرایطی دید که عنوان فلسفی‌تر آن گم‌شدن در تباهی یک وضعیت تصمیم‌ناپذیر است نسبت به نوعی گذار که نام‌های مرتبط به آن «مدرنیت»، و «سنت» اند. وقتی در امتداد نوعی گذار گم‌شدیم و این گم‌شدگی فراگیر شد، آن وقت نمی‌دانیم در گذر زمان، که همیشه و از پیش گذری است جهت‌مند، کجا هستیم. وقتی سمت زمان را گم می‌کنیم دیگر نمی‌توانیم آن کسی باشیم که نیچه او را «انسان تاریخی» می‌نامد؛ ما دیگر به تاریخ دیده نشده‌ایم» که ما را «در معنای خود غرق کند». بی‌معنایی زندگی، بنابراین، نسبت طولی دارد با بی‌معنایی تاریخی. تاریخ، بی‌سروته، یعنی زندگی بی‌سروته، یعنی پیتزای قورمه‌سبزی، آن کسی که راه خودش را در تاریخ گم می‌کند، آن کسی که نمی‌داند سمت و سوی تاریخ چیست، آن کسی که نهانپا تاریخ دیگر او را در آغوش و پناه خود ندارد، همان کسی است که می‌پرسد: «زندگی یعنی چه؟»

پرسشگری از «معنای زندگی» در زمانه ما شکلی است از «پناه‌جویی» در جهانی که دارد به شکل مضاعفی از خاتمانی شب محلی ما خود در درون جهانی می‌سپرد که خود در حال فرورفتن به محاق است.

در یکی از غزل‌های معروف حافظ با استعاره «خواندن» در ارتباط با گذران انسان در هستی برمی‌خوریم. جالب اینکه حافظ نیز در اینجا از استعاره «کارگاه» استفاده می‌کند و نام کارگاه کارگاه‌ها، جهان نام را می‌گذارد. «کارگاه هستی». «زندگی» –یا گذران آن نوع باشندگی را که باشندگی‌اش پروای او است– را نیز «کار جهان» می‌نامد. روشن است که جهان این غزل جهانی نیست در تباهی یک تصمیم‌ناپذیری «نقش مقصود»، به‌منابه حکم، غایت و امضایی که پای این پویایی گذاشته شده، با حرف جلی بر این کارگاه نوشته شده است. جهان «ناخوانا» نیست. به نور معنا روشن است. این انسان است به‌منابه خواننده که می‌تواند به سببی، «در خودپرستی»، از خواندن این نقش دربمالد. آنکه نقش مقصود را نمی‌خواند، برای حافظ، از «اصالت» می‌افتد، می‌شود گونه‌ای از «مدعی» در اینجا «مدعی» کسی است که در هیات «ناخوانده نقش مقصود» در «کارگاه هستی» هر حرکت می‌کند و به همین سبب نسبت درستی با «کار جهان» ندارد. او این جهان را می‌سپرد بی‌آنکه آن را به‌درستی «گذرانده» باشد.

با مدعی مگوید اسرار عشق و مستی
(تابی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی).
«عاشق شو» –ا نه روزی کار جهان سراید
«ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی».
خیام هم به شکلی، اما فلسفی‌تر به نسبتی با جهان برمی‌خورد که از جنس ناخوانایی است. برای او جهان وقتی ناخوانا می‌شود که نگارش آن خود را به‌عنوان «حرف معما» بر انسان «واپنمایاند». در این رباعی نیز پرسشگری نهانپا از «معنای زندگی» است. هنگامی که جهت‌مندی و توجیه مذهبی زندگی (از کجابه‌کجایی آن) دیگر به پرسشگر سرپناهی برای گذران نمی‌دهد.

اسرار آل را نه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفت‌وگوی من و تو
چون پرده برافتد، نه تو دانی و، نه من!
نتیجه بگیریم: «وقتی جهان از جهانبیت می‌افتد، انسان می‌پرسد زندگی یعنی چه؟» «معنای زندگی» یعنی پرسشگری از «معنای گذران در جهان» هنگامی که جهان در سطحی هستی‌شناختی از جهانبیت افتاده است. وقتی می‌پرسیم «معنای زندگی چیست، ما دیگر در «کارگاه هستی» جا و مکان چیزها و کاربرد مناسب آنها و نیز جا و جهت خود را نمی‌دانیم. دیگر آنجا نیستیم که حافظ بود، چون «شش جهت» جهان برای ما گم شده است. ما شدایم باشندگانی بی‌جهت، که گذران ما در هستی به‌منابه آنچه پروای «از کجابه‌کجا؟»ی دارد، در آن از قطب‌نمایی‌پذیری افتاده است. نه می‌دانیم پس و پیش جهان کیاست، نه پشت و روی آن، نه مشرق و مغرب آن، نه فراز و فرود آن. انسانی که شش جهت را نداند، سمت‌های خود را هم نمی‌داند.

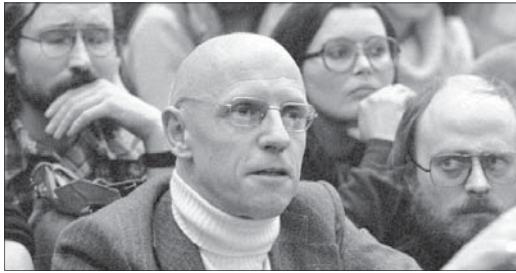
اگر ببینیم که این پرسش خودش را بی‌خود و بی‌جهت به ما تحمیل نکرده است، بلکه از درون نسبت ما با جهان و به‌منابه تاریکی افق غایی پرسشگری روزگار ما بر ما سایه افکنده است، آن‌وقت باید قبول کنیم که بحران عمومی ما از اقتصاد، جامعه، سیاست، اخلاق و هنر در شده است. اینک زیست‌جهان ایرانی از جهان‌گری افتاده است.

ما اینک به گفته هایدگر
«دیریم برای ایزدان
زودیم برای بودن»

در نسبت با همدیگر و با درودگر، جهان «مقصودمندی» را می‌سازند که نام آن کارگاه است. پرسش این است که کیاست آنجا که کارگاه از کارگاهی می‌افتد به‌گونه‌ای که پرسش معنای کارگاه، به‌عنوان افق همه پرسش‌ها، ناگزیر می‌شود. اگر چکشی از کار افتاده باشد کارگاه از «کارگاهی»‌اش نمی‌افتد. اما اگر شمار ابزارِی که از کار افتاده‌اند یا در دسترس نیستند از حدی بگذرد آن‌وقت این پرسش پیش می‌آید که تکلیف درودگر چیست. یک جایی دیگر کارگاه «کارگاهی» نمی‌کند؛ مثلاً هیچ چیز دیگر سر جایش نیست، چون شاگردی که تازه استخدام کرده بودیم اِره را گذاشته است جای چکش و چکش را جای سوهان. آن‌وقت این کارگاه است– به‌منابه افق همه پرسشگری‌ها– که به پسرمان تبدیل می‌شود. درودگر راه خودش را در آن گم می‌کند.

آنکه از «معنای زندگی» می‌پرسد، بنابراین، آن را از درون گسلی می‌پرسد که شکل وجودی آن گم‌شدگی است در جهانی که «گذران» او را مختل کرده است. حال اگر به اوضاع بلافاصله‌ای که این پرسش در آن مطرح می‌شود بنگرید می‌بینید که جنس این گم‌شدگی همانی است که «پیتزای قورمه‌سبزی» نام دایقه‌شناختی آن است. این نام، در یک ترانه معروف، نام تمثیلی پدیده‌ای است که «آنا‌اسخاثر» منطقی آن «هشلف» است، پدیده‌ای که نه به‌عنوان «مدرن» (پیتزا) و نه به‌عنوان «سنت» (قورمه‌سبزی)، «اصالت» دارد. پیتزای قورمه سبزی نام خوراکی است که ما را در مقابل خود به پرسش وامی‌دارد: «این دیگه چیست؟»

بنابراین، این گم‌شدگی را باید در ارتباط با آن شرایطی دید که عنوان فلسفی‌تر آن گم‌شدن در تباهی یک وضعیت تصمیم‌ناپذیر است نسبت به نوعی گذار که نام‌های مرتبط به آن «مدرنیت»، و «سنت» اند. وقتی در امتداد نوعی گذار گم‌شدیم و این گم‌شدگی فراگیر شد، آن وقت نمی‌دانیم در گذر زمان، که همیشه و از پیش گذری است جهت‌مند، کجا هستیم. وقتی سمت زمان را گم می‌کنیم دیگر نمی‌توانیم آن کسی باشیم که نیچه او را «انسان تاریخی» می‌نامد؛ ما دیگر به تاریخ دیده نشده‌ایم» که ما را «در معنای خود غرق کند». بی‌معنایی زندگی، بنابراین، نسبت طولی دارد با بی‌معنایی تاریخی. تاریخ، بی‌سروته، یعنی زندگی بی‌سروته، یعنی پیتزای قورمه‌سبزی، آن کسی که راه خودش را در تاریخ گم می‌کند، آن کسی که نمی‌داند سمت و سوی تاریخ چیست، آن کسی که نهانپا تاریخ دیگر او را در آغوش و پناه خود ندارد، همان کسی است که می‌پرسد: «زندگی یعنی چه؟»



معنای زندگی» یعنی پرسشگری از «معنای گذران در جهان» هنگامی که جهان در سطحی هستی‌شناختی از جهانبیت افتاده است. وقتی می‌پرسیم «معنای زندگی» چیست، ما دیگر در «کارگاه هستی» جا و مکان چیزها و کاربرد مناسب آنها و نیز جا و جهت خود را نمی‌دانیم...»
--

دیگر باید نام دیگر این گم‌شدگی خودش را به خواننده عرضه کرده باشد: «از خود بیگانگی». وقتی جهان جهانی نکند، که یعنی، وقتی تاریخ آغوشش را ببندد، ضمیر دستخوش بیگانگی با جهان و تاریخ می‌شود. چنین ضمیری از خودبیگانگانه است (و به قول هگل «ناشاد»). زیرا که راه «خود» به «خود» از درون جهان و تاریخ می‌گذرد. آنکه از «معنای زندگی» می‌پرسد، در واقع دنبال یافتن راهی است به خودش وقتی در ورطه بی‌معنایی روبه‌رو شده باشد، چون معنا چیزی نیست جز خود این نسبت وقتی درست باشد. به این معنا، «معنای زندگی» از مولفه‌های وجودی «گذران» درست انسان است در جهان. وقتی به خاطر بی‌سروسامانی جهان شخص نمی‌تواند به تجربه خودش سروسامانی معنادار دهد، تجربه شخص «معماری‌پذیر» نیست، آن‌وقت نمی‌تولد خود را به‌منابه خود تجربه کند. آنچه به شکل «بی‌معنایی زندگی تجربه می‌شود اضمحلال آن است در تباهی تصمیم‌پذیری.

این از خودبیگانگی از آنجا که در شرایطی صورت می‌پذیرد که در آن جهان از جهانبیت افتاده است فلجی است. هستی‌شناختی در تصمیم‌پذیری» و نه در تصمیم‌گیری. این نیست که «خود» میان این یا آن «گذران» در نوعی وضعیت «بی‌شخصیتی» قرار گرفته است. تصمیم‌ناپذیری نام شرایطی است که در آن هیچ گذرانی خود را به تصمیم‌گیری عرضه نمی‌کند. جهان تا وقتی که گزینه دارد هنوز جهانی می‌کند. برای این است که هیچ جهانی نیست، حتی جهان عمیقاً مذهبی قرون وسطا، که در آن انسان با گزینش روبه‌رو نباشد؛ اینگونه گذران کنیم یا آنگونه؟ دنبال فقیه بروم یا پیر معان؟ اما ما اینک در کارگاهی هستیم که نه‌تنها شاگرد مطلقاً ناآرדانی همه‌چیز را در آن جابه‌جا کرده است، بلکه تمامی کارگاه جهان در تاریکی فرورفته که گذران ما در آن ناممکن شده

این پرسش، پرسش «معنای زندگی»، بی‌گراف‌ا از هنگامی که پرسیده شد اوقات مرا پر کرده است. تاریخچه این سماجت را می‌شود چنین خلاصه کرد: از خنده به دلهره– آنچه در آغاز مضحک به نظر می‌رسید اکنون هولناک شده است. در اولین نگاه، چنین می‌نمود که پرسرمان «معنای زندگی» پرسمانی است آنقدر وسیع– اگر نگوییم افق غایی همه پرسش‌ها– که پرداختن به آن چیزی نمی‌تواند باشد جز نوعی پرسه در عبث؛ پرسشی که هر خواننده یا به سال گذاشته‌ای را یاد موضوع‌های لوس انشای دوران تحصیل می‌اندازد، موضوعاتی از قبیل: «علم بهتر است یا ثروت؟»

اما همین که آدم، با توجه به شناختی که از پرسنده و موقعیت پرسش دارد، قبول کند که این پرسشی نیست از قبیل اینگونه موضوع‌های انشا یا پرسشی از موضع نوعی «تجاهل عارف»، آن‌وقت خود را موظف می‌یابد که چشم در چشم افق این پرسش هیولایی بیندازد. یا به تعبیری دیگر، وقتی قبول کند که پرسنده از جایگاه یک پاسخ نیست که دست به پرسشگری می‌زند، بلکه وقتی دستش را به آن سوی این پرسش برای لمس پاسخی دراز کرده است یا دستش خالی مانده است یا با چیزی بی‌شکل و شاید چندان‌آزور برخورد کرده است و حالا صمیمانه می‌خواهد بداند چرا، آن‌وقت نادیده گرفتن پرسش او اگر بی‌ادبی نباشد بی‌رحمی است.

اما همین که مخاطب پذیرفت که این پرسش اصلاً پرسیده شود؟ و از آن مهم‌تر چرا در این ترسی بر او می‌خزد: چرا باید این پرسش اصلاً پرسیده شود؟ و از آن مهم‌تر چرا در این زمان؟ چه شده است که این پرسش با چیدمانی چنین صریح خودش را بر ستون‌های یک روزنامه، که دغدغماش، بنابر تعریف و تجربه، «امر حی و حاضر» است، تحمیل کرده است؟ چه شده است که جیستی زندگی خودش تبدیل به «امر حی و حاضر» شده است؟ شده است از جنس «اخباریات»؟ چرا باید «معنای زندگی» خاصیت شفاف خود را از دست بدهد و در هبیتی چنین تاریک– نه یک نوع دانیی و توانایی ناخودآگاه– بلکه چونان یک غیبت، یا شاید درست‌تر عرضه نوعی «از کار افتادگی» سر راه زندگی، سر راه خودش، مثل گسلی دهان باز کند؟

این پرسشگری مضاعف، پرسش‌ما از پرسش «معنای زندگی»، نه کاری است سراسری و نه بیهوده.

با این پرسش می‌آغازیم: وقتی می‌گوییم «معنای» زندگی منظورمان از «معنا» چیست؟ «معنا» در نسبت به زندگی چه معنایی دارد؟ «معنا»، خودش امری است ذیل «معنا». معنا یک معنا ندارد، اما تمامی معناها ذیل یک تعریف قرار می‌گیرند: معنا یعنی «آنچه در فهم‌پذیری می‌ماند». پس پرسشگری از معنا، پرسشگری از فهم‌پذیری است: وقتی چیزی از فهم‌پذیری می‌افتد، آن‌وقت پرسش معنا پیش می‌آید اگر از «معنا افتادن» آن چیز کارکرد امری را که «گذران» انسان را ممکن می‌کند مختل کند.

بگذارید توضیح دهم. می‌دانید که تفاوت رهیافت «منشاشناختی» فوکو با زیررشته «تاریخ عقاید» درست در این است که فوکو به دنبال سابقه تقویمی مطلوب خود نیست بلکه به دنبال راه‌هایی به لحظه‌ای است که در آن پدیده‌ای «پرسمانی» می‌شود، یعنی پدیده‌ای که تا آن زمان چنان نامرئی و شفاف بود که به خودی خود موضوع یک گفت‌مان به اصطلاح تاملی و بیرونی نبود. تبدیل به یک موضوع و مساله می‌شود، یا به زبانی «موضوعیت» پیدا می‌کند. فوکو به‌دکرای خود در این مورد به هایدگر را پنهان نمی‌کند. هایدگر در «هستی و زمان» نشان می‌دهد که نسبت ما با هستندگان در حالت معمولی نسبتی است معنا و شفاف و نه موضوعی، «مثلاً تا وقتی که یک چکش سرچایش هست و زور کارش نسبت درستی دارد، یعنی وزن و اندازه و کلفتی دسته‌اش مناسب اندازه و زور دست و کار ماست، چکش به مثابه چکش موضوع تامل ما نیست. ما چکش را– بی‌آنکه به لحاظ چکشی‌اش موضوع پرسش کنیم– برمی‌داریم و بر میخ می‌کوبیم. اما همین‌که چکش سرچایش نباشد، یا برای کار به‌شدت نامناسب باشد، آن‌وقت چکش به‌منابه چکش برای ما موضوعیت پیدا می‌کند.

پرسمانی‌شدن امری، تبدیل‌شدن امری به «مساله»، بنابراین، حکایت از اختلالی در نسبت ما با آن امر می‌کند و نشان می‌دهد که نسبت ما با آن امر به سببی به هم‌خورده است، به‌گونه‌ای که آن امر از حالت شفافیت درآمده است و سر راه «گذران» ما در جهان، همانند مانعی در نسبت ما با کار جهان»، موضوعیتی یافته است. با این تعریف، آن‌وقت شاید لازم به توضیح نباشد که چرا تامل من بر پرسرمان «معنای زندگی» موجب دلهره من می‌شود و چرا شاید باید موجب دلهره همه ما شود.

بنابراین، هورقت که زندگی کار خودش را می‌کند، یعنی زندگی واقعاً زندگی است، هیچ محلی برای این پرسش وجود ندارد. در آن شرایط، زندگی آنچنان با خودش منطبق است که جایی برای مکملی به‌عنوان «معنای‌زندگی» نمی‌گذارد. با کمی تسامح می‌شود گفت که آن‌وقت زندگی، می‌آنکه به زیست صرف حیوانی کاسته شده باشد، حالتی «طبیعی» دارد. انسان آنجا به‌منابه انسان طوری زندگی می‌کند که نگران این پرسش نیست. پرسرمان «معنای زندگی» فقط وقتی مطرح می‌شود که زندگی به‌عنوان گسلی در مقابل خودش، به‌عنوان نسبتی نادرست با جهان، از ناهریت درآمده باشد؛ دچار بحران شده باشد، پژمرده شده باشد یا آامسیده یا هر دو. یعنی این نیست که انسان علاوه بر زندگی یک کار دیگر هم می‌کند که اسمش «معنای زندگی» است. «معنا»، برعکس، نام گسلی است در درون زندگی. «معنای زندگی» همیشه و از پیش خودش را فقط به‌عنوان یک پرسش و به شکل نابوده» بر ما تحمیل می‌کند. وقتی در اثر گسلی در جریان زندگی، زندگی موضوعیت می‌یابد، این پرسش برای انسان پیش می‌آید که چگونه باید زیست یا خدای‌ناکرده اصلاً چرا باید زیست.

برگردیم به چکش هایدگر. چکش همراه اِره و مته و میخ و چوب و سوده‌مندی‌هایشان،